

روزهای سویدانی

برگرفته از خاطرات عملیات فتح بستان (آذرماه ۱۳۶۰)

امید در صحنه نگره‌دی

راسخی لنگرودی، احمد، ۱۳۳۷، روزهای سویدانی، برگی از خاطرات عملیات فتح بستان
(آذرماه ۱۳۶۰) تهران، کویر، ۱۳۹۳.

۱۴۴ ص. مصور، عکس، نقشه. ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م. ISBN: 978-964-214-095-4

فیبا. نمایه.

راسخی لنگرودی، احمد، ۱۳۳۷ - خاطرات، جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - خاطرات.
جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - عملیات طریق القدس.

۹۵۵/۰۸۲۳۰۹۲

DSR ۱۶۲۹/۱۸۲۳ ر ۹

ش. کتابشناسی ملی: ۳۵۷۷۴۸۴



روزهای سویدان

برگی از خاطرات عملیات فتح بستان، اردماه ۱۳۶۰

احمد راسخی لنگرودی

- طراح جلد: سعید زاشکانی • حروفنگار و صفحه‌آرا: انتشارات کبیر، تهران
- لیتوگرافی و چاپ: غزال • صحافی: کیمیا • شمارگان: ۱۱۰۰ • چاپ اول: ۱۳۶۰
- شابک: ISBN: 978-964-214-095-4 • قیمت: ۸۵۰۰ تومان

Email: kavirbook@gmail.com

- نشانی: تهران، کریم‌خان زند، ابتدای قائم‌مقام فرامانی، کوی یکم، شماره ۲۰، ساختمان کویر
- کد پستی: ۱۵۸۵۹۱۴۹۱۳ • تلفن: ۸۸۳۰۱۹۹۲ و ۸۸۳۴۲۶۹۸ • نمابر: ۸۸۳۴۲۶۹۷

• تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزئاً،
به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکي)
بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

فهرست

۹		اشاره
۱۹		در راه آموزش
۲۵		اردوگاه اول
۳۱		اردوگاه دوم
۳۹		اردوگاه سوم
۴۷		آغاز یک سفر
۵۱		شبی در آتش
۶۱		نخستین روز استقرار
۶۹		دوشکای عراقی
۷۳		سویدانی در خط
۷۷		جسد عراقی!
۸۱		خاک نرم

۸۵	 بوی سبب
۸۹	 جاده انحرافی
۹۳	 غروب دلگیر
۱۰۱	 غنیمت جنگی!
۱۰۵	 روزهای سویدانی
۱۰۹	 دغدغهای یک فرمانده
۱۱۵	 سگ نند
۱۲۱	 پایان یک سفر
۱۲۷	 تصاویر
۱۴۱	 نمایه

اشاره

در طول سال و سال گهگاه یادآور خاطراتم در جبهه‌های نبرد بوده‌ام. گاه در جمع‌های خودمانی و گاه در جمع‌های رسمی، گفتار که سر از خاطره‌خوانی ایام جبهه باز می‌کرد، در پایان، این شعر را در ذیل خاطره‌خوانی‌هایم می‌نشست که: «چرا در نقش یک نویسنده خاطرات را می‌نویسم؟ پرسشی که هیچ‌گاه پاسخی برای آن نمی‌یافتم. تا این که در نورانی‌ترین ساعتی دست داد و به درک کتاب خاطرات یکی از رزمندگان^۱ نشستیم. برگ برگ کتاب را بسیار مرا یادآور خاطرات خفته در ذهنم شد. ناگهان وسوسه‌ای عجیب و دانا خیر در دلم افتاد؛ وسوسه‌ای که در خلال این سی و دو سال هیچگاه مهمان ناخوانده و حاردم نمی‌شد؛ وسوسه نوشتن خاطرات جبهه.

در خواندن کتاب هر مقدار بیشتر پیش می‌رفتم، آن وسوسه رنگ و بوی بیشتری به خود می‌گرفت. در ابتدای اعتنایی پیشه کرده، همچون سطرهای کتاب را پیش می‌رفتم. هوش و حواسم را متمرکز سطرهای کتاب می‌نمودم. تصور آن وسوسه؛ آن مهمان ناخوانده نشوم. اما تاب مقاومت در برابر آن وسوسه غالب نبود. سنگینی‌اش روانم را بیش از پیش می‌آزرد و مرا به ناکجاآباد ذهن فرامی‌خواند؛ با آن وسوسه توگویی شعله آتشی در جان بی‌قرارم کشیده شد. خیال رفتگان بدجوری در جانم آویخته بود. به مصداق آن شعر شهریار غزل:

۱. لشکر خویان، خاطرات مهدی قلی رضایی

خیال رفتگان، شب تا سحر در جانم آویزند

خدایا این شب آویزان چه می‌خواهند از جانم

من آن را نمی‌خواندم بلکه آن وسوسه مرا می‌خواند. گریزی نبود؛ به ناچار کتاب را بستم، قلم به دست راهی بایگانی خاک گرفته و بوی نای گرفته ذهنم شدم. اما مگر می‌شود تاریخ را با یک سر تکان دادن برگزار کرد؟! چگونه می‌شود با گذشت سی و دو سال، آن گونه که باید صحنه‌گردان خاطرات غنوده و زنگار گشته در نیای ذهن شد و حرمت گذشته را آنچنان که باید و درخور است، بجا آورد؟! آنجا که می‌توانستم به ذهنم فشار آوردم؛ با قدرت تمام آن را فشردم. به استیلا بر گفتم، زدم بر مجمر خاطرات. در خلال این سه دهه بسیاری از اسامی سروران از من رفته بود و نیز پاره‌ای خاطرات کمابیش از ذهنم پریده بود. آن حسرات یادمانده نیز دیگر از شفافیت افتاده بود. در وهله نخست عناوین خاطرات به یادمانی را به صحن قلم کشاندم. فهرست نسبتاً بلندی شد. سپس ذهنم را هرچه شکر تکانم و محتویات درونش را کاویدم. در آن شرایط چه روزها و شب‌هایی را به یادش سپری نکردم؛ چه اوقاتی که به پایش نریختم؛ از باب آنکه:

جد و جهدی بکار می‌باید آنکه را وصل یار می‌باید

تا این که رفته رفته گوشه‌هایی از خاطرات یادرفته را بازآوردم. آنها را نیز به دفتر یادداشت سپردم. با این حساب، تازه اول کار بود. برای احضار نام کسان، در اولین فرصت و در شب جمعه‌ای، سری به قبرستان استراحت مرا زدم. قطعه شهدا را ردیف به ردیف و قبر به قبر کاملاً مرور کردم. این عمل تا شهادت شهدا بود که به کمکم می‌آمد. عکس‌ها برای اولین بار برایم معجزه‌گری می‌نمود. درواقع، عکس‌ها در آن روز برایم نمود دیگری پیدا کرده بود. تا آن لحظه این مقدار بر نقش تأثیرگذار عکس پی نبرده بودم. تازه آنجا بود که به درستی فهمیدم بسا

تصاویری که آدمی را از هزار کلمه بی نیاز می کند.^۱ هر عکسی که به جا می آوردم، نام و تاریخ شهادت را از روی سنگ مزار می خواندم. با این نبشته خوانی ها خاطره ای از شهدا در ذهنم بازآوری می شد. ساعتی را قلم در دست، از سنگ نبشته ها یادداشت می داشتم. نام شهدا، چونان ستونی در شب حمله در برابر دیدگانم ردیف شده بود. و مرا به دنیای خاطرات سی و دو سال پیش می بردند. نام هایی چون: شهید ابوالقاسم طالع تواناپسند، شهید محمد راه خدا، شهید سیدحسین قادری، شهید علیرضا رودنی، شهید علیرضا میرزایی، شهید بابک صانعی، شهید فرامرز فیروزآبادی، شهید سیدمحمد موسوی، شهید ناصر زارعی، شهید علی مهرابی مهدی آبادی، شهید محسن تاجیک، شهید بایرام عبدالحی نژاد و... از جمله یادداشت های من در این سنگ نبشته خوانی ها بود. سنگ نبشته هایی که هر یک به طور خاموش پیامی را می رساند. به مذاق من شعر معروف:

این خط جاده ها که به صحرای آسمانان
یا این قفسه، با قلم پا نوشته اند

وین سنگ قبرها، همه سر بسته نامه هاست

کز آخرت، به سرم دنیا نوشته اند

در آن روز خیلی دلم می خواست خانواده ای از شهدا را به سنگ مزارشان می دیدم و از خاطرات می گفتم و از خاطرات می گفتند. در آن که بر آن نوبت و نوبت های دیگر کسی از بستگان نام آشنایان بر سر مزار شهیدان می نشستند و پا درازتر به خانه برمی گشتم.

برای احضار الباقی نام شهدایی که در شهرستان ها مدفون بودند، و بازیا این خاطرات زنگار گرفته، به سراغ دو تن از دوستانم رفتم که مرا آن دوران همزن بوده اند؛ حبیب نهضتی و رضا مظهری. من در خلال این سی و دو سال، گهگاه با

۱. رب الصورة اغنة من الف کلمه.

ایشان تماس‌ها و ارتباطاتی نه چندان درخور، داشته‌ام و در این تماس‌ها به مناسبت، خاطرات آن روزها، اندک موضوع گفتارمان بوده است. آنها نیز با علاقه و سرشار از خاطرات به یاری‌ام شتافتند، و برگ‌هایی از دفتر خاطراتم را بازگشودند. آن برگ‌ها را نیز بر فهرست عناوین خاطراتم افزودم. با تلاش‌های زیاد، فقط سه چهار تن از هم‌زمانم را پس از گذشت بیش از سه دهه پیدا نمودم، به پای خاطراتشان نشستم؛ این خاطرات نیز زوایای پنهان دیگری را برایم روشن کرد که در این مجموعه به قلم رفت. یادداشت‌های پراکنده‌ای نیز از آن دوره داشتم، آنها را نیز از لابلای انبوه نوشته‌های پراکنده برگرفته، و در ذیل فهرست عناوین آوردم. آنگاه بود که تازه به ابعاد کار آگاه شده و پهنای کار را دریافتم. به مصداق عبارت معروف ابوالفضل بیهقی: «مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد و اندک منای کار چیست».

معمولاً رسم این است که افراد مشهور، خاطرات خود را برای مخاطبانی کنجکاو بازگو می‌کنند. در زمره مشهوران نیست؛ نویسنده‌ای ساده است که به قول عارف بزرگ شیخ ابوسعید ابوالخیر می‌توان او را هیچکس این هیچکس نامید.

درواقع آن وسوسه و آن شیفتگی روحانی وقایع و آن دست‌های یاری‌گر هم‌زمان در بازگشودن خاطرات سر به مهر من، منتهی بهانه و سلسله جنبان ذهنی نگارنده برای پدیدآوردن این مجموعه بوده است. خودش، اگر نبود آن وسوسه و آن دست‌های یاری‌گر هم‌زمان، این مجموعه این‌چنین استوار نمی‌شد و خاطرات سر به مهرش قد فراز نمی‌کرد.

نگارنده وسوسه تدوین این مجموعه را به فال نیک می‌نماید؛ چرا که موجبات برقراری ارتباطم را با خانواده‌های تعدادی از شهدا فراهم کرد. به جهت وجود این خاطرات، پس از تلاش‌های زیاد این توفیق دست داد که هر چند محدود، از احوالات تعدادی از هم‌زمانم باخبر شوم؛ افرادی که در طول این سه دهه در اثر عمق مجروحیت، عضوی از بدن خود را از دست داده‌اند و یا در گوشه‌ای از خانه

زمین گیرند. افرادی هم به عللی جان به جان آفرین تسلیم گفته‌اند و سایه‌اشان از سر ما دریغ شده است. بگذریم از هم‌زمانی که به رغم دوندگی‌های فراوان، و پرس‌وجوهای بسیار، توفیق دیدارشان حاصل نشد؛ اما مگر می‌توان پس از گذشت بیش از سه دهه، یاران پراکنده را از این نقطه و آن نقطه شهر و کشور پیدا کرد و به سرکشان نشست؟ کو آن نشان؟

دوندگی‌هایم در پی یافتن هم‌زمان، طی این یکی دو ماه، حاشیه‌های فراوانی داشت که به هم پیوسته و پیچیده می‌شد. خواندنی می‌آید. نقل تمامی آن، مثنوی هفتاد من می‌شود. ای نشانه دو سه مورد از آنها را در اینجا نقل می‌کنم:

روزی با بهرام اشتراک یک قطعه عکس دسته‌جمعی، و تنها عکس به یادگارمانده از خاطرات آن دوران، به محل کار یکی از هم‌زمان رفتم. او سی و یک سال پیش در یک اغذیه‌فروشی در تهران ولیعصر کار می‌کرد. در آن سال‌ها او را یکی دو بار در آنجا دیده بودم. وقتی از سی و یک سال به آن اغذیه‌فروشی مراجعه کردم، مغازه در حال تعمیرات بود. داخل مغازه شدم. کارگران مرا که دیدند، دست از کار کشیدند. دورم جمع شدند یکی از آنها خود را گویا پسر صاحب مغازه معرفی می‌کرد؛ سی و دو سه ساله با نظر من مدتی پس از معرفی خود و تشریح اصل ماجرا، عکس را برای شناسایی به وی نشان دادم. عکس کیفیت خوبی نداشت. چهره‌های اشخاص خوب شناخته نمی‌شدند. پسر صاحب مغازه که سرانجام پس از ورنانداز کردن‌های بسیار چهره فرد مورد نظر من را پیدا کرد، برای این که از سر خود وا کرده باشد، مرا به مغازه روبرو ارجاع داد. آنجا یک جگرکی بود. مملو از مشتری بود؛ همه مشغول خوردن عصرانه بودند. من سمت صاحب مغازه رفته، پس از توضیحی مختصر، عکس را نشان دادم؛ یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به عکس. مشکوکانه نگاه می‌کرد. چندان که بجای

نیاورده باشد مرا گرفت به باد پرسش. الان پرسش کی پرس! حالا دیگر طرف توجه مشتریان مغازه جگرکی نیز قرار گرفته بودم. آنها در حال خوردن، مرا چپ چپ می‌نگریستند. یکی از مشتریان که جوانتر از دیگران

به نظر می آمد از تاریخ عکس می پرسید. وقتی شنید مربوط به سی و دو سال پیش است، به علامت تعجب، چهره اش درهم شد! دیگری تا آمد چیزی بگوید صاحب مغازه پرسید:

- حالا گیریم چهره مورد نظر شناسایی شد، می خواهی با آن چه کنی؟!

فکر می کرد قصد جانش را کرده ام! گفتم:

- می خواهم نامش را بدانم و با او دیداری داشته باشم. بعد اگر خاطره و عکسی از او در آن زمان داشته باشد در کتابم بیاورم.

فواصله پرسید:

چرا می خواهی؟

اینجا که به یاد می آید، سکوتی خرس خورده تحویلش دادم! تو گویی من، در ذهن آنان به عنوان صاحب کتف که از عهد دقیانوس آمده ام! پس از آن همه پرسش و پاسخ، در چهره صاحب مغازه و آن مشتریان غریبه می آمدم. غریبه ای که نه سی سال، که از سی تا سی و پنج سال است! چیزی نبود که تازه بدهکار هم بشوم. ناگزیر زحمت را کم کرده، دست از پا درازتر مغازه را ترک گفتم. پیش خود گفتم: مرا بگو، رفته ام صاحب عکس را پیدا کنم، چیزی نمانده بود که در میان جمعیت خودم را کم کنم...!

○

برای ارتباط با بستگان یکی از شهدا - شهید محمد علی - به منظور دسترسی به عکس های گرفته شده از آن دوران، از بنیاد شهید و امور ایثارگران درخواست نمودم. گفتم: والدین شهید به رحمت ایزدی پیوسته اند. مع الوصف آدمی را که شماره تماسی داده شد. مربوط به برادر شهید بود. با آن شماره تماس گرفتم. صاحب تماس می گفت: سال هاست این خانه فروخته شده، و از اینجا رفته اند. به این گفته دیگر امکان برقراری ارتباط نبود. به ناچار سر و کارم با مزار شهید افتاد. یادداشتی تنظیم کرده، بر شیشه قفسه عکس نصب شده بر سنگ مزار چسباندم. یادداشت حاوی اسم و شماره تماس این نگارنده بود. از بستگان عاجزانه خواستم با من تماس

بگیرند.^۱ روزها به انتظار نشستیم. روزی خانمی روی خط تلفن همراهم آمد. خود را خواهر شهید محمد راه خدا معرفی می کرد. وقتی هدفم را از برقراری این تماس تشریح کردم، استقبال کرد. خیلی دلش می خواست از نحوه شهادت برادرش بپرسد. او بر این خواسته اصرار داشت و من نیز بر خواسته خود در تشریح به آن عکس ها! بالاخره قراری در منزل خواهر شهید گذاشته شد و پس از یک و گفت و نقل نحوه شهادت برادرش، چند قطعه عکس از آن دوران در اختیارم قرار گرفت.

مور بیچ رسیده که در کعبه رسد

دست بر بال کبوتر زد و، ناگاه رسید

در آن دیدار، یکی از همزمان - علی نائینی - نیز آمده بود. او در دو سه روز بعد از شب عملیات به تهران - سپاره از ناحیه دست زخمی شده بود. به همین خاطر چیز زیادی از خاطرات آن روزها در ذهن نداشت؛ الا یکی دو خاطره. فی المجلس، وقتی در جریان خاطرات من قرار گرفت، تعجب کرد. می گفت اینها به کلی از یادم رفته بود.

○

با تلاش های بسیار و این در و آن در زدن های فراوان بالاخره شماره تلفن یکی از همزمان را به دست آوردم. روزی با او تماس گرفتم. یکی از واحدهای سازمان دولتی مسئولیتی داشت. با وجود نشانی های فراوان مرا به یاد نیاورد. هدفم را از تماس پرسید. وقتی موضوع را گفتم، استقبال کرد. می گفت: ذهنم سرشار از خاطرات است و برخوردار از حافظه ای قوی؛ بر این ادعا که حتی جزییات وقایع را نیز به یاد دارد، و این مرا حریص تر می کرد. پس از قدری

۱. متن یادداشت چنین بود: «اینجانب راسخی یکی از همزمان شهید راه خدا، مشغول نوشتن کتابی درباره آن شهید می باشم. از بستگان و آشنایان آن شهید، خواهشمند است با این شماره تماس حاصل فرمایند.

خوش و بش، محض دست‌گرمی و دل‌گرمی از او چند خاطره درخواست کردم. گفت: مکان و زمانش یادم نیست، از یادم رفته است! و من درماندم که این چه حافظه سرشاری است که مکان و زمان به یاد ندارد! لابد این حافظه بی‌حفاظ است؛ خود نمی‌داند! پس از این بود که جا زد و با وجود اصرارهای فراوان من، خاطره‌ای از خود نگفت؛ به‌جز خاطره‌ای کوتاه که آنهم اصرار کرد چاپش نکن! درونمایه‌اش به گونه‌ای تعریف و تمجید از خود بود! سرآخر بهانه آورد جلسه را به علل قطع تماس شد.

در دومین روز هم، آقای دکتر رضا مظهري و آقای مهندس حبیب نهضتی که نگارنده را در یادآور، برخی خاطرات یاریگر بوده‌اند، و در تدوین و انتشار این کتاب مرا مسوق و محرک اصلی بوده‌اند، کمال امتنان و تشکر دارم.

در پایان، این خاطرات را هدیه می‌کنم به روح پرفتوح شهید ابوالقاسم طالع توانا پسند، نامی که سر آن را موش نمی‌کنم؛ محور خاطراتم اوست؛ فرمانده‌ای که گروه ما مدبر و سرگری‌ها و هدایت‌های او بود. اگر او نبود، گویی گروه چیزی کم داشت. اگر طراوت و شادابی در گروه بود، به برکت وجود او و تکاپوهای او بود.

و نیز این دفتر را به تمامی هم‌زمانم، چه از گذشته به استقبال شهادت رفته و به دیار باقی شتافته‌اند؛ خاصه شهید محمد راه‌حدا که با پیش، غروب دلگیری در سومین روز عملیات بر من سایه افکند، و چه همگان که با یادگاران آن دوران در قید حیاتند، تقدیم می‌دارم. برای همه هم‌زمانم از آن گذشته طلب مغفرت دارم: «رحم الله معشر الماضیین»^۱.

از همه کسانی که نگارنده را در سامان یافتن این مجموعه دست‌داری داده‌اند؛ به‌ویژه دوست فرزانه‌ام آقای سهراب علیمحمدی، و آقای مجید هوشمند، رئیس

۱. خداوند جمیع گذشتگان را رحمت کند.

اشاره □ ۱۷

امور اینارگران شرکت ملی پالایش و پخش فرآورده‌های نفتی و همکار ایشان آقای پرویز کتابچی که نهایت همکاری را در جهت شناسایی و برقراری خط ارتباط با بستگان یکی دو تن از شهدا مبذول داشته‌اند، و نیز خانم راه‌خدا — مادر شهید راه خدا — خانم محلاتی و آقای علی نائینی، نظر به دراختیارنهادن کسری خاطرات جبهه، کمال تشکر و سپاسگزاری را دارم.
و خاتمه، ایاتی چند از مولانا را به مدد می‌طلبیم:

مَدَدِ اَیْمِ رَا عَفُو کُن بَس پَراکَنده که رَفَت از مَما سَخَن

....

گَر خَطّا کَفتیم بَر شَرِّ تُو کُن مَصلَحی تُو ای تُو سُلطان سَخَن
کیمیّا داری کِه سَیَلِشِ نِی گَرچِه جویِ خُون بود نِیلِش کُنی

احمد راسخی لنگرودی

بهار ۱۳۹۳